

به ملیحه قول دادم

زندگی تلخه برام، خواب پریشون می بینم دنیا رو چندسالیه شبیه زندون می بینم



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

جز شما دردی روحمو به کی عرض کنم؟
دیگه هیشکی تو محل نمونده که قرض کنم

صد دفه قول دادم و قول دادنم یادم رفت
یه موتور مونده بود، اونم سر شب دادم رفت

این دفه قصه آبرو و زنده موندنه
نکنم اسممو از شناسنامه ش خط می زنه

اینی که اومده: مردیه که زنده زنده سوخت
گوشواری دخترش رو نفروخته بود، فروخت

پسرم رو یادتونه؟ عالی بود فوتبالش !!؟
دوس نداره دم مدرسه برم دنبالش

دیگه هیشکی تو محل منو سوار نمی کنه
دخترم دیگه به باباش افتخار نمی کنه

حرمت همیشه پاتوق آدم حسابیاس
منو بینشون بخر ...من ذلیل آس و پاس

بعضیا تو این حرم واسه ابد موندنی ان
بعضیا مثل منن، مسافرن، رفتنی ان

بعضیا از همه دنیا بریدن اومدن
بعضیا تمام راهو بوکشیدن، اومدن

اومدم تا گره کور دعا رو واکنم
کاسه گندم دل رو نذر کفترتا کنم

به خدا اینکه می بینی می شنوی باورمه
به خدا... قول می دم که توبه اخرمه

مثل زنجیری به دور گردنم ویا لومه
به خدا خسته شدم ...خیر سرم ...چل سالمه

گوشت و بیار، می خوام زندگیو درک کنم
به ملیحه قول دادم ... به کاری کن ترک کنم ...

ترانه‌ای که زمزمه کردید، از آخرین سروده های رضوی حامد عسکری است که به قول خودش مرتکب آن شده است. این ترانه در ستون آهوی ضامن دار، (روایت های امام رضایی این شاعر و نویسنده را هر چهارشنبه در آن می خوانید) برای نخستین بار منتشر می شود.

حکایت تکنیک روان شناسی و تاکتیک زبان بازی

در روزگاران نه چندان قدیم در یکی از کشورهای منطقه زن و شوهری با هم زندگی می کردند که هر دو نسبتا اهل مطالعه بودند و هرازچندگاه مقالات و یادداشت های مجلات و سایت های وزین را مطالعه می کردند. یک روز عصر، وقتی شوهر از سر کار به

خانه برگشت، زن یک چایی ریخت و نزد شوهر برد و کنار او نشست و گفت: امروز یک مقاله روان شناسی خواندم. شوهر گفت: چه خوب. زن گفت: در آن مقاله تکنیکی آموزش داده شده بود که می تواند به تحکیم پایه های زندگی و گرم شدن کانون خانواده کمک کند. شوهر گفت: واقعا چه خوب. حالا این تکنیک چی چی هست؟

زن گفت: بر اساس این تکنیک هریک از زوجین باید ایرادهایی که همسرشان دارد را روی یک کاغذ فهرست کنند و در جلوه ر عنوان بنویسند که دوست دارند همسرشان چه تغییری کند، سپس در جلسه ای فهرست های خود را برای هم بخوانند و به هم قول بدهند که طی یک هفته تغییرات لازم را بکنند. بعد در پایان هر روز فهرست خود را با توجه به تغییری که همسرشان در خود ایجاد می کند اصلاح کنند و در آخر هفته بار دیگر آن را برای هم بخوانند تا به این ترتیب در فاصله کوتاهی تمام ایرادهایشان برطرف شودو کانون خانواده گرمی پیدا کنند. شوهر گفت: بسیار کار جالبی است. بیا شروع کنیم. زن دو کاغذ و دو خودکار آورد و یکی را به خودش داد و یکی را به همسرش، و هردو به گوشه ای رفتند تا فهرست خود را تهیه کنند. ساعتی بعد



شاعر و نویسنده
مهدی نوری

زن به نزد شوهر رفت و گفت: من نوشتم. شوهر گفت: بخوان. زن شروع به خواندن فهرست خود کرد

دوستتوسی وشش مورد از ایرادات همسرش را، اعم از آنکه جورایش را لوله کرده زیر میل می اندازد، موقع غذا خوردن ملج مولوچ و شالاپ شولوپ می کند، پس از استفاده از سرویس بهداشتی فن را روشن نمی کند، در خواب خروپف می کند، در هنگام رانندگی فحش می دهد، محتویات جیبش را روی میز ناها خوری خالی می کند، با دوستانش به بیرون رفته و کله پاچه زندگی و گرم شدن کانون خانواده استعمال می کند و... را که در کاغذ نوشته بود، برای همسرش خواند. سپس گفت: حالا تو، شوهر کاغذ را از جیبش دراورد و گفت: راستش من خیلی به این اندیشیدم که تو چه ایراداتی داری و من دوست دارم آن ها چه تغییری بکنند، اما به این نتیجه رسیدم که من تو را با همه ایرادهایت دیدم و پسندیدم و به تو علاقه مند شدم و پذیرفتم و اکنون نیز تو را با همه ایرادهایت دوست دارم.

سپس کاغذ خود را که سفید بود به همسرش نشان داد. زن که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و اشک در چشمانش حلقه زده بود، از جا برخاست و در کنار همسرش نشست و او را در آغوش کشید و پس از عذرخواهی از او فهرست خود را پاره پاره کرد و در سطل زباله (زباله های خشک) ریخت. شوهر هم که تاکتیک خود را با موفقیت اجرا کرده بود، تا آخر عمر خودش داد و یکی را به همسرش، و هردو به گوشه ای رفتند تا فهرست خود را تهیه کنند. ساعتی بعد

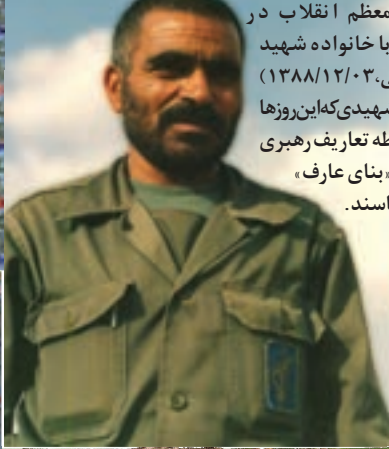
«بنای عارف» مرد بی ادعای روزهای جنگ

یادی از سردار شهید عبدالحسین برنسی هم زمان با سالروز شهادتش



روزنامه نگار
ملیحه جهان بخش

زمانه خان ورعیت بودو عبدالحسین توی روستایشان تازه سر وسامان گرفته بود. روی زمین کشاورزی کار می کرد. زمان تقسیم اراضی بود و قرار بود مزدش را که قطعه زمینی بود از ارباب بگیرد اما زیر بار نرفت. گفت این زمین ها مال بتیم هم قاتی شان شده است و حلال نیست. زندگی سخت بود اما به معصومه گفته بود حتی نگذار فرزندشان از دست کس دیگری نان بگیرد تا حتی ذره ای نان شبیه ناک سر سفره اهل و عیالش نباشد. همین هم بهانه ای شد که روستای گلبوی را ترک کنند و راهی مشهد شوند. حالا باید در مشهد شغلی دست و پا می کرد. سراغ ماست بندی رفت اما آنجا هم طاقت نیاورد. صاحب مغازه توی شیر آب می بست و برای همین، دو تا چهار راه بالا تر کار دیگری پیدا کرد و شاگرد سبزی فروشی شد غافل از اینکه صاحب آنجا هم روی سبزی های گلی، آب می بست و وزنش بیشتر می شد و به مشتری می فروخت. این هم در قاموس عبدالحسین نبود که ذره ای حرام در زندگی اش بیاید. تا یک روز که با بیل و کلنگ راهی منزل شد و در پاسخ نگاه متعجب همسرش گفت می خواهد سر گذر بایستد و کارگری کند. همین هم شد، بالاخره روز اول با داست پر به خانه برگشت با نان و میوه و ذوقی که در چشم هایش داشت. عرق ریخته بود و ذره ای شک نداشت لقمه اش حلال است. کم کم سر و کله بچه های قدونیم قد در زندگی معصومه و عبدالحسین پیدا شده بود و اوستا عبدالحسین هم توی کارش حرفه ای شده بود. حوالی سال های پیش از پیروزی انقلاب اسلامی بودو عبدالحسین مخفیانه در پستوی خانه ای اجاره ای سخنرانی های امام رادر نوار کاست به همراه دوستانش گوش می داد و اعلامیه آماده و توزیع می کرد. تا زمانی که در جریان مبارزات چند روزی از او بی خبر بود ندوبالاخره فهمیدند ساواک دستگیرش کرده است و بعد از مدتی با وثیقه صاحب کارش آزاد شد. اما باندان هایی که به خاطر شکنجه ریخته بودند و چهره ای که به مردی هفتاد ساله شباهت داشت. اما نه آن روزهای مبارزه. سر سوزنی دلهره در جانش افکند و نه روزهای آغاز جنگ تحمیلی تردیدی در مسیر اعتقادش ایجاد کرد. حالا مبارز مکتب انقلاب، راهی جبهه شده بود. آن روزها معصومه بودو هشت فرزند از عبدالحسین که شانه به شانه مردی که در جبهه می جنگید باید از پس زندگی بر می آمد. آن خانه کوچک ساده که با موت



احسن الحال در حرم

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...



روزنامه نگار
مهدی نوری

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب چشمان را می دزدید. سال نو شده بود و من به سالی که رفته بود فکر می کردم، به اینکه چه پیش خواهد آمد، به حول حالنا الی احسن الحال...

خوش شانس بودم که بین آن همه جمعیت در یکی از گوشه های صحن روبه گنبد جای دنجی پیدا کردم. همانجا ایستادم و زیارت امین... خواندم. هرچه به لحظه تحویل سال نزدیک تر می شدم، همان تجربه پای سفره هفت سین خانه برایم تداعی می شد با این تفاوت که آدم های زیادی کنار من بودند و احتمالا حال مشابهی داشتند. آخرین دقایق سال همه آن هایی که در حرم بودند یک صدا باهم یا مقلب القلوب می خواندند. بعد بین همان گیجی و منگی صدای نقره زانه راشیدم که نوید آمدن سال نو را می داد. سال مقلب القلوب می خوانند. بچه که حرم، غرق در شادی بودند. من خیره مانده بودم به گنبد و گلدسته ها، به کیوتران سپید و سیاهی که روی سر زائران می چرخیدند و نورهای رنگارنگ چراغانی صحن انقلاب